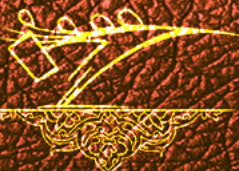


بوسه شاعری



سعیدی شیرازی





نام اثر : بوستان سعدی

نویسنده : سعدی شیرازی

نشر اول در مجموعه کتابهای خاموش : آبان ماه ۱۳۹۴

نسخه الکترونیکی ساده با پیشوند KB

صفحه آرایی : محسن جوهری «گروه طراحان خاموش»

کد منبع در لیست منابع کتابخانه خاموش بوک : KB1 2-2-1208-2

موجود در تالار سلسله موی دوست - قفسه دوم



www.khamooshbooks.com

کتابخانه خاموش بوک، ناشر الکترونیکی کتابهای خاموش



بوستان

بوستان	
۳۰۵	دبیاچه
۳۰۷	ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله
۳۰۹	سبب نظم کتاب
۳۱۰	مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی
۳۱۲	مدح سعد بن ابی بکر بن سعد
۳۱۵	باب اول: در عدل و تدبیر و رأی
۳۵۵	باب دوم: در احسان
۳۸۱	باب سوم: در عشق و مستی و شور
۴۰۱	باب چهارم: در تواضع
۴۲۷	باب پنجم: در رضا
۴۳۹	باب ششم: در قناعت
۴۵۱	باب هفتم: در عالم تربیت
۴۷۳	باب هشتم: در شکر بر عافیت
۴۸۹	باب نهم: در توبه و راه صواب
۵۰۷	باب دهم: در مناجات و ختم کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

[دیباچه]

به نام خداوند جان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
عزیزی که هرگز درش سر بتافت
سر پادشاهان گسردن فراز
نه گردنکشان را بگیرد به فور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی
وگر خویش را نباشد ز خویش
وگر بسنده چابک نباشد به کار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری
ولیکن خداوند بالا و پست
دو کونش یکی قطره از بحر علم
ادیم زمین سفره عام اوست
اگر بر جفایشه بشتافتی
بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس
پرستار امرش همه چیز و کس
چنان پهن خوان کرم گسترد
لطیف کرم گستر کارساز
مر او را رسد کبریا و منی
یکی را به سر بر نهاد تاج بخت

حکیم سخن در زبان آفرین
کریم خطابخش پوزش پذیر
به هر در که شد هیچ عزّت نیافت
به درگاه او بر زمین نیاز
نه عذرآوران را براند به جور
چو باز آمدی ماجرا درنوشت
پدر بی گمان خشم گیرد بسی
چو بیگانگانش براند ز پیش
عزیزش ندارد خداوندگار
به فرسنگ بگیرد از تو رفیق
شود شاه لشکرکش از وی بری
به عصیان در رزق بر کس نبست
گنه بیند و پرده پوشد به حلم
بر این خوانی بغا چه دشمن چه دوست
که از دست قهرش امان یافتی
غنی ملکش از طاعت جنّ و انس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس
که سیمرغ در قاف قسمت خورد
که دارای خلق است و دانای راز
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلستان کند آتشی بر خلیل
گر آن است منشور احسان اوست
پس پرده بیند عملهای بد
به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
وگر در دهد یک صلاهی کرم
به درگاه لطف و بزرگیش بر
فروماندگان را به رحمت قریب
بر احوال نابوده علمش بصیر
به قدرت نگهدار بالا و شیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
ز ابر افکند قطره ای سوی یم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست
مهتاب کن روزی مار و مور
به امرش وجود از عدم نقش بست
دگر رد به کتم عدم در برد
جهان متفق بر الهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
در این ورطه کشتی فرو شد هزار
چه شها نشستم در این سیرگم

گلیم شقاوت یکی در برش
گروهی بر آتش برد ز آب نیل
ور این است توقع فرمان اوست
همو پرده پوشد به آلاهی خود
بمانند کسروی بیان ضمّ بکم
عزازسل گوید نصیبی برم
بزرگان نهاده بزرگی ز سر
نضاع کنان را به دعوت مجیب
به اسرار ناگفته لطفش خیر
خداوند دیوان روز حساب
نه بر حرف او جای انگشت کس
به کلک قضا در رحم نقشند
روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
که کرده است بر آب صورتگری
گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم
وز این صورتی سروبالا کند
که پیدا و پنهان به نزدش یکی است
اگر چند بی دست و پایند و زور
که داند جز او کردن از نیست هست
وز آنجا به صحرای محشر برد
فرو مانده از کنه ماهیتش
بصر منتهای جمالش نیافت
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
که پیدا نشد تخته ای بر کنار
که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط
نه ادراک در گُنه ذاتش رسید
توان در بلاغت به سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن
وگر سالکی محرم راز گشت
کسی را در این بزم ساغر دهند
یکی باز را دیده بر دوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد
بمردم در این موج دریای خون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی
تسائل در آیینۀ دل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند
به پای طلب ره بدانجا بری
بدرد یقین پرده‌های خیال
دگر مرکب عقل را پویه نیست
در این بحر جز مرد داعی نرفت
کسانی کز این راه برگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید
مسپندار سعدی که راه صفا

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل السیم
امام رُسل پیشوای سبیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر
کلمی که چرخ فلک طور اوست

نبی البرایا شفیع الأمم
امین خدا مهبط جبرئیل
امام الهدی صدر دیوان حشر
همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع نبی کریم
یتیمی که ناکرده قرآن درست
جو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
جو صیثش در افواه دنیا فتاد
به لا قسامت لات بشکست خرد
نه از لات و عزّی برآورد گرد
شی برنشست از فلک برگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند
بدو گفت سالار بیت‌المحرام
چو در دوستی مخلصم یافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم
نمآند به عصیان کسی در گرو
چه نعت پسندیده گویم تو را
دروید ملک بر روان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار
خدایا به حقّ بنی فاطمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
چه کم گردد ای صدر فرخنده‌بی
که باشند مشتی گدایان خیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن گویت
تو را عزّ لولاک تمکین بس است
چه وصفت کند سعدی ناقم

قسیم نسیم نسیم
کتبخانه چند ملت بشست
به معجز میان قر زد دو نیم
تزلزل در ایوان کسری فتاد
به اعزاز دین آب عزّی ببرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد
به تمکین و جاه از ملک درگذشت
که بر سدره جبریل از او باز ماند
که ای حامل وحی برتر خرام
عنانم ز صحبت چرا تافتی
بماندم که نیروی بالم نماند
فروع تجلی بسوزد پرم
که دارد چنین سیدی پیشرو
علیک السلام ای نبی الورا
بر اصحاب و بر پیروان تو باد
عمر پنجه برپیچ دیو مُرید
چهارم علی شاه دُلّلسوار
که بر قول ایمان کنم خانمه
من و دست و دامان آل رسول
ز قدر رفیعت به درگاه حی
به مهان دارالسلامت طفیل
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
دگر هرچه موجود شد فرع تست
که والانری ز آنچه من گویت
ثنای تو طه و یس بس است
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
تفتیح به هر گوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
تولای مردان این پاک‌بوم
دریغ آمد زان همه بوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
نه قندی که مردم به صورت خورند
چو این کاخ دولت بپرداختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای
دوم باب احسان نهادم اساس
سوم باب عشق است و مستی و شور
چهارم تواضع رضا پنجمین
به هفتم در از عالم تربیت
نهم باب توبه است و راه صواب
به روز همایون و سال سعید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
بمانده‌ست بسادامنی گوهرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
الا ای خردمند پاکیزه‌خوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
ننازم به سرمایه فضل خویش
شنیدم که در روز امید و بیم
تو نیز از بدی بینی‌ام در سخن
بسر بردم ایام با هر کسی
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
ندیدم که رحمت بر این خاک باد
برانگیختم خاطر از شام و روم
تهیدست رفتن سوی دوستان
بر دوستان ارمغانی برند
سخنهای شیرین تر از قند هست
که ارباب معنی به کاغذ برند
بر او ده در از تربیت ساختم
نگهبانی خلق و ترس خدای
که منعم کند فضل حق را سپاس
نه عشقی که ببنند بر خود به زور
ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
به هشتم در از شکر بر عافیت
دهم در مناجات و ختم کتاب
به تاریخ فرخ میان دو عید
که پر دُر شد این نامبردار گنج
هنوز از خجالت به زانو سرم
درخت بلند است در باغ و پست
خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
بناچار حشوش بود در میان
کرم کار فرما و حشوش بپوش
به دریوزه آورده‌ام دست پیش
بدان را به نیکان ببخشد کریم
به خلق جهان‌آفرین کار کن

جو بی‌تی پسند آیدت از هزار
همانا که در فارس انشای من
چو بانگ دهل هولم از دور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست
به مردی که دست از تعنت بدار
جو مُشک است بی‌قیمت اندر ختن
به غیبت درم غیب مستور بود
به شوخی و فلفل به هندوستان
جو بازش کنی استخوانی در اوست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
سزد گر به دورش بنامز چنان
جهانبان دین‌پرور دادگر
سر سرفرازان و تاج مهان
گر از فسته آید کسی در پناه
فطوبی لباب کبیت العتیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
نیامد برش دردناک غمی
طلبکار خیر است امیدوار
کله گوشه بر آسمان برین
گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زبردستی بیفتد چه خاست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
چنوبی خردمند فرخ‌نژاد
نسبش در ایام او رنج‌های
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
از آن پیش حق پایگاهش قوی‌ست
چنان سایه گسترده بر عالمی
سر مدحت بسادشاهان نبود
مگر باز گویند صاحب‌دلان
در ایام ابوبکر بن سعد بود
که سید به دوران نوشین‌روان
نیامد چو ابوبکر بعد از عمر
به دوران عدلش بناز ای بهمان
ندارد جز این کشور آرامگاه
حوالیه من کل فح عمیق
که وقف است بر طفل و درویش و پیر
که نهاد بر خاطرش مرهمی
خدایا امید می‌که دارد برآر
هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن‌فرازان تواضع نکوست
زیردست افتاده مرد خداست
که صیت کرم در جهان می‌رود
ندارد جهان تا جهان است یاد
که نالد ز بیداد سرینجه‌ای
فریدون با آن شکوه این ندید
که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست
که زالی نیندیشد از رستمی

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوان بخت روشن ضمیر
به دانش بزرگ و به همت بلند
زهی دولت مآدر روزگار
به دست کرم آب دریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز
صدف را که بینی ز دُر دانه پر
تو آن در مکنون یکدانه‌ای
نگه دار یا رب به چشم خودش
خدایا در آفاق نامی کُنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
غم از دشمن ناپسندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
خدایا تو این شاه درویش دوست
بسی بر سر خلق پاینده دار
بشرومند دارش درخت امید
به راه تکلف مرو سعدیا
تسو منزل‌شناسی و شه راهرو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
مگو پای عزت بر افلاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
به درگاه فرمانده ذوالجلال

همه وقت مردم ز جور زمان
در ایام عدل تو ای شهریار
به عهد تو می‌بینم آرام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام نوست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند
تو در سیرت پادشاهی خویش
سکندر به دیوار رویین و سنگ
تو را سد یا جوج کفر از زر است
زبان‌آوری کاندرا این امن و داد
زهی بحر بخشایش و کان جود
برون بنم اوصاف شاه از حساب
گر آن جمله را سعدی انشا کند
فروماندم از شکر چندین کرم
جهانت به کام و فلک یار باد
بلند اخترت عالم افروخته
غم از گردش روزگارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی
دل و کشورت جمع و معمور باد
نت باد پیوسته چون دین درست
درونت به تأیید حق شاد باد
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد
همینت بس از کردگار مجید
زلفت از جهان سعد زنگی به درد
عجب نیست این فرع از اصل پاک
خدایا بر آن تربت نامدار
کر از سعد زنگی مثل ماند یاد